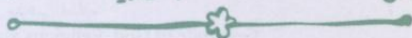




بچشمان به کاممان طعم شیرینی مخالفت را



# از تو آید بشویم از تو آید زنیم



بیاید از خدا تعریف کنیم

مدح و ثنای خدا، یکی از راه های شکر خداست



سرشناسه: عباسی ولد، محسن، ۱۳۵۵  
عنوان و نام پدیدآور: لال باید بشوم از تو اگر دم نزنم: بیابید از خدا تعریف کنیم: مدح و ثنای خدا... / نویسنده: محسن عباسی ولد؛ ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۴۲۰ مشخصات ظاهری: ص ۱۸۶، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: طعم شیرین خدا، بچشان به کاممان طعم شیرین بی مثالت را!.

شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛ ج. ۸: ۶-۸۲-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۸۵-۱۸۶.

عنوان دیگر: بیابید از خدا تعریف کنیم: مدح و ثنای خدا...

موضوع: خداشناسی (اسلام)

موضوع: God (Islam) \_ Knowableness

موضوع: شکر جنبه‌های مذهبی اسلام

موضوع: Islam Religious aspects Gratitude to God

موضوع: شکر - جنبه‌های مذهبی - اسلام

موضوع: Islam Religious aspects Gratitude to God \*

رده‌بندی کنگره: ۸/۷۱۲BP

رده‌بندی دیویی: ۴۲/۲۹۷

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۵۵۰۶

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی ولد

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری: سید حسن موسی زاده

گرافیک: گروه هنری آیین فطرت

ناشر: آیین فطرت

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: دوم / تابستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی بخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.com

سامانه پیامکی خرید: ۳۰۰۱۵۱۵۱

کلیه حقوق محفوظ است.





تو سینه‌ت به اندازه چند تا آسمون حرف داری  
آخه دلت به قدر چند تا روزگار، غم و شادی چشیده.  
تو، دو تا از جهان بنده‌های خدا رو بغل گرفتی.  
برا همینم هست از من و تو بغل می‌کنم  
و جودم یوس خدا می‌گیره.

چه حیفه کسی بیاد پیش تو

ولی وقتی برمی‌گرده، باز تو مبارزه با خشم  
زمینگیر بشه و شلست بخوره!

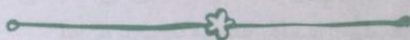
یعنی می‌شه نفس نسیم تو به کسی بخوره  
ولی باز گرفتار بغل بمونه؟

هر کی تو رو بغل می‌گیره

با همه وجود باید بشه نمونه جلم و جود.

خوش به حالت که کاظم آل محمد

و جواد اهل بیت تو آغوش تو آند!



تقدیرم به کاظمین، مزارید و پسر امام رضا!



گاهی وقتا آدم دوست داره یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.  
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید  
و قسمتی رو که بارکد داره، با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

[www.ketab.ir](http://www.ketab.ir)

|                                                              |         |
|--------------------------------------------------------------|---------|
| مقدمه                                                        | +++ ۹   |
| درس اول: تا حالا این طوری به مدح و ثنای خدا نگاه کردیم؟      | +++ ۲۷  |
| درس دوم: دعا بدون مدح و ثنای خدا دعاست؟                      | +++ ۴۵  |
| درس سوم: مگه می شه با مدح و ثنای خدا، مشکلا رو حل کرد؟       | +++ ۶۳  |
| درس چهارم: دعاها فقط برا گرفتن حاجتن؟                        | +++ ۸۵  |
| درس پنجم: چرائقل مجلسامون، حرف خدا نیست؟                     | +++ ۱۰۳ |
| درس ششم: خدایی که حرف زدن بندهش رو دوست نداره، دوست داشتنیه؟ | +++ ۱۱۹ |
| درس هفتم: جز این خدا، با چه خدایی می شه زندگی کرد؟           | +++ ۱۳۷ |
| درس هشتم: از اسمای خدا چه کارایی بر می آد؟                   | +++ ۱۵۱ |
| درس نهم: فایده مدح و ثنای خدا چیه؟                           | +++ ۱۶۷ |
| چیزی که تو کتاب بعدی می خونید                                | +++ ۱۸۳ |
| منابع                                                        | +++ ۱۸۵ |

## مقدمه



همین چند وقت پیش بود که از خودم سؤال می‌کردم: «من که خدا رو قبول دارم، پس چرا تو زندگیم اثری ازش پیدا نمی‌کنم؟» آخه خیلی وقت بود هر چی به کارام، به رفتارام با بقیه، به حرف زدنم یا به تصمیماتم نگاه می‌کردم، توی هیچ کدومشون، حضور خدا رو حس نمی‌کردم. من خدا رو توی ذهنم قبول کرده بودم؛ ولی حتی تو دل سختیایم خدایا خدا رو پیدا می‌کنم، من کاری به کارش نداشتم و فقط اون موقعی که همه دست رد به سینه‌م می‌زدن و آسمون و زمین، مثل دو تا سبک آسیاب می‌خواستن من رو بین خودشون له کنن، اون رو صدا می‌زدم. به همین یه خرده دلم آروم شده بود که منم خدایی دارم که از ذهنم بیرون اومده و تو زندگیم یه جایی برا خودش پیدا کرده؛ اما دلخوشیم زیاد طول نکشید و یه دفه یادم افتاد که کافرا هم وقتی به این حال می‌رسن، خدا رو خالصانه و بدون هیچ شرکی صدا می‌زنن. تازه، این جور موقعا اگه خدای ذهنیم جواب دلخواهم رو نمی‌داد، حسابی از دستش گله می‌کردم و بهش می‌توپیدم.

حتی گاهی وقتا باهاش قهرم می کردم و اگه همون طوری ادامه پیدا می کرد، بعید نبود ذهنم رو از خدایی که می پرستیدم، پاک کنم.

این جوری می گذشت، تا این که یه روز توی کتاب فروشی، عنوان یه کتاب، تو جهم رو به خودش جلب کرد. اسم کتاب بود: «طعم شیرین خدا». تعجب کردم و با خودم گفتم: «مگه خدا مزه هم داره که بخواد شیرین باشه؟!». داشتم به این فکر می کردم که پایینش، این جمله به چشمم خورد: «بچشان به کامان طعم شیرین بی مثالت را». همون سؤال، دوباره به ذهنم افتد و توی این فکر رفتم که: اگه خدا واقعاً مزه داره، خدای معززه مزه ایه؟ کمی که فکر کردم، دیدم خدای من بیشتر وقتا بی مزه می خورده وقتا هم تلخه. اون، فقط وقتایی شیرین بوده که با دلم راه اومده.

این رو هم بگم که من همیشه به خدای حرف گوش کن می خواستم؛ ولی خدای ذهنی من، خیلی وقتا به خواسته من گوش نمی داد و همه چی رو برام تلخ می کرد.

کتاب رو از پیشخوان برداشتم و با دقت بیشتری به روی جلدش نگاه کردم. فهمیدم «طعم شیرین خدا» اسم یه مجموعه ست. عنوان کتاب اول، وسط یه کاشی نوشته شده بود: «من با خدای کوچکم قهرم!». احساس کردم اسم کتاب، داره یه عالمه خاطره رو از ذهنم عبور می ده؛ خاطره روزایی که با خدای ذهنی خودم قهر می کردم. راستش همون روزم،

چند وقتی بود که با خدام قهر کرده بودم. همین باعث شد که احساس کنم این کتاب، برام حرفای زیادی داره. یه جورایی حدس می‌زدم کتاب، شرح حال من رو نوشته. اسم کتاب، داشت بهم می‌گفت که چرا این قدر با خدایی که تو ذهنم ساختم، مشکل پیدا کردم. آره، خدای من کوچیک بود، به اندازه‌ای کوچیک که می‌تونستم براش تعیین تکلیف کنم، باهاش قهر کنم، کاراش رو نقد کنم و بهش ایراد بگیرم و حتی می‌تونستم تو خدا بودن و نبودنش شک کنم.

تا حالا این طوری به خدای خودم نگاه نکرده بودم. کتاب رو باز کردم و بعد از این که چند خطی از مقدمه رو خوندم، تصمیم گرفتم کتاب رو بخونم. با بردن کتاب به خونه، تا طول نکشید که خوندن مقدمه‌ش تموم شد و رفتم سراغ درس اول به عنوان: «چه طوری می‌شه خدا رو فراموش کرد؟ کسی می‌دونه؟».

درس اول کوتاه بود؛ اما من رو با یه سؤال قدیمی رو به رو کرد که با فکر کردن به اون، همیشه سرگیجه می‌گرفتم: «من برا چی به دنیا اومدم؟»

تا حالا خیلی این سؤال سراغم اومده بود؛ ولی چنان با مشقت به سینه‌ش زده بودم که یه عالمه ازم دور شده بود؛ اما این دفعه با زور بیشتری اومده بود و من دستم به مشقت زدن نمی‌رفت.

هر چی بیشتر جلو می‌رفتم، با خدام بیشتر احساس غریبی

می کردم. از اون طرف، از تو دلم، صدایی می شنیدم که خیلی  
برام آشنا بود؛ صدای خدایی بود که بارها صدام زده بود و من  
خودم رو به نشنیدن زده بودم؛ خدایی که تکونم داده بود؛  
ولی من به روی خودم نیاورده بودم. عظمت و بزرگی این خدا،  
آرامشی بهم می داد که هیچ وقت حسش نکرده بودم.

درسای کتاب اول، درباره این حرف می زدن که اگه خدا رو  
بزرگ بینم، چه اتفاقی می افته. من هر چی از آثار بزرگ دیدن  
خدا بیشتر می شنیدم، بیشتر به ریشه درد ام پی می بردم.

دلم برا خودم می سوخت که چرا این قدر دیر فهمیدم  
خدایی که تا حالا باهاش ارتباط داشتم، خدای ساخته ذهنم  
که نه می تونه بهش اعتماد کرد، نه می تونه تو سختیایه  
دلخوشیم باشه و دلخوشی هم بکنم، می تونم عاشقش بشم.

کتاب که تموم شد، اصلاً عذاب وجدان نداشتم از این که با  
اون خدای ذهنی و کوچیکم قهر کرده ام. اما با خودم عهد کردم  
که دیگه سراغ اون خدای خیالی نرم؛ اما راسخش فکر آینده من  
رو کمی می ترسوند و دغدغه آینده اذیتم می کرد. درسته که با  
خدای کوچیکم قهر کرده بودم، اما برا باور کردن خدای بزرگ و  
آوردنش تو متن زندگیم، راه طولانی و سختی در پیش داشتم.

دل رو زدم به دریا و رفتم سراغ کتاب دوم که اسمش بود:  
«می شود این قدر مهربان نباشی؟!». احساس می کردم که  
کتاب زیر لب می گه: بیا جلو، نترس! خدا بزرگه.

کتاب رو که باز کردم، مقدمه، درس یک، درس دو، ...، درس

پنج. باورم نمی‌شد! این پنج تا درس، دقیقاً جواب دغدغه من رو داده بود، جوری که وقتی درس پنجم تموم شد، یه نفس راحت کشیدم؛ چون که فهمیدم تنها نیستم و هر چی هم راه، سخت باشه، خدای بزرگی که باهاش دوست شدم، همراهمه. آرامشی که داشتم، یه تجربه جدید تو زندگیم بود. انگار احساس تنهایی، دیگه زورش به من نمی‌رسید. قشنگ حس می‌کردم حالا که تصمیم گرفتم با خدای بزرگ دوست باشم، هر لحظه، دستم تو دستشه و حتی بیشتر از این که من حواسم بهش باشه، اون حواسش به من هست.

بعد از اون پنج درس طلایی، قرار کتاب، این شد که خدا رو، اون طوری که قرآن با است عز و جل می‌گن، معرفی کنه. اولش رفت سراغ «مهربونی خدا». تا آخر کتاب هر چی که خوندم، انگار، مرهمی بود روی یه زخم قدیمی. درسته که خدای کوچیکی که قبل از این داشتم، مهربون بود، اما مهربونیش هیچ وقت اون قدری نبود که بتونم اون رو از آدمای دور و برم مهربون‌تر ببینم. خیلی وقتاً احساس می‌کردم پدر و مادرم یا حتی رفیقام، بیشتر از خدام برام دل می‌سوزونن.

چشم که به هم زدم، کتاب دومم تموم شد. با تموم شدن کتاب، ناخواسته چشمام رو بستم و به مطالب کتاب فکر کردم. دوست نداشتم حتی یه لحظه هم این خدای خواستنی رو فراموش کنم. همون وقت، یاد سؤالی افتادم که تو درس اول کتاب اول پرسیده بود: «چه طوری می‌شه خدا رو فراموش کرد؟

کسی می دونه؟». واقعاً آگه کسی این خدا رو قبول کنه، چه قدر  
سخته که فراموشش کنه!

کتاب سوم رو برداشتم و یه نگاهی به اسمش انداختم:  
«باتیغ مهربانی ات آخرش می گشی مرا!». وای! بازم مهربونی!  
تا اون موقع، به ارتباط «مهربونی» و «بزرگی» فکر نکرده بودم؛  
اما حالا می دیدم هر چی خدا رو مهربون تر می شناسم، بزرگ تر  
می بینمش.

کتاب سوم، از مهربونی خدا با بنده های مؤمنش حرف می زد.  
با هر درسی که می خوندم، احساس می کردم ثروتمندترین آدم  
روی زمینم. مگه می شه این خدای مهربون، خدای من باشه و  
احساس کنم چیزی کم دارم؟! [www.ketab.ir](http://www.ketab.ir)

تو کتاب سوم صحبت از «توبه» شد. کاش از اول، توبه  
رو این طوری فهمیده بودم! آخه وقتی به مهربونی خدا با  
بنده های توبه کارش فکر می کنم، از توبه بدم می آد. توبه،  
پشیمونی از گناهه؛ اما شنیدن وصف توبه، احساس خجالت رو  
به آدم تزریق می کرد. چه خدای مهربونی دارم و چه قدر من از  
مهربونیش سوء استفاده کردم! حسابی به این حس خجالت و  
شرمندگی نیاز داشتم. حالا که گذشته رو مرور می کنم، می بینم  
چه قدر فرصت توبه رو از دست دادم، اونم به خاطر این که  
تعریف و تصویری که از توبه داشتم، اشتباه بود.

خدای ذهنی من، خیلی اخمو و نجسب بود. انگار منتظر  
بود تا اشتباهی از من سر بزنه و در جا، حسابم رو برسه؛ اما

خدایی که داشتم می‌شناختمش، این جوری بود که انگار گناه من رو ندیده و اون به جای من خجالت می‌کشه. خیال داشتن همچین خدایی، همه وجودم رو شاد کرده بود. اگه این حرفا به آیه و حدیثی بند نبود، دلم این قدر آروم نمی‌شد؛ اما وقتی می‌دیدم خود خدا و اهل بیت علیهم‌السلام دارن این طوری در باره توبه حرف می‌زنن، با بند بند وجودم خوشحال می‌شدم.

بالآخره کتاب سومم تموم شد. بعد از هر کتاب، یه دنیای جدیدی به روم باز می‌شد. شادی ورود به این دنیای جدید، طوری بود که دوبیت داشتم همه اون رو تجربه کنن. من کتاب سوم رو تموم کرده بودم و کتابای اوّل و دوم داشتن دست به دست می‌چرخیدن. این که من با این خدا آشنا بشم و بقیه محروم بمونن، احساس خوبی داشتم. این احساس باعث شده بود علاوه بر شوقی که برا خوندن کتاب داشتم، شوق رسوندن این کتابا به بقیه هم تو وجودم بجوشه.

عظمت خدا تو نگاهم داشت بیشتر و بیشتر می‌شد و همزمان با اون، احساس نزدیکیم به خدا هم بیشتر. برا توصیف احساس درونیم، دنبال یه جمله می‌گشتم که به خدا بگم. چشمم که به اسم کتاب چهارم افتاد، اون جمله رو پیدا کردم: «با رسته محبتت به کجا می‌کشی مرا؟!». این جمله دقیقاً احساس درونیم رو نشون می‌داد؛ چون وقتی بزرگی خدا رو از پنجره مهربونی و محبتش نگاه می‌کردم، فقط بزرگی خدا تو نگاهم بیشتر نمی‌شد؛ بلکه احساس می‌کردم

خدا داره من رو به سمت خودش می‌کشونه و بهش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شم. وقتی فهمیدم موضوع کتاب چهارم مهربونی خداست، خیلی خوشحال شدم. تا حالا این قدر از مهربونی خدا مطلب نخونده بودم.

با خوندن درس اول - که درباره حسن ظن به خدا بود - خاطره‌های زیادی برام مرور شد. آخه تا حالا میون من و خدای ذهنیم، یه عالمه بدبینی بود و علامت سؤالای بزرگ و چراهایی که باعث می‌شدن نتونم خوب بندگی کنم؛ چراهایی مثل: چرا اون با من این جوری برخورد می‌کنه؟ چرا حرفم رو گوش نمی‌ده؟ چرا من رو اذیت می‌کنه؟ و یه دنیا چرای دیگه.

این چراهایی و وحشتی از خدای ذهنیم تو وجودم می‌نداخت که حسابی اذیت می‌کرد من و وحشت، مثل یه موش سیاه با دندونای تیز، رشته محبت من و خدام رو می‌جوید و همینم باعث شده بود ارتباط من با خدایم سخت بشه. من می‌دونستم خدایی رو که دوست نداشته باشی، نمی‌شه پرستید؛ اما حالا می‌فهمیدم که یکی از اصلی‌ترین دلیلی بی‌محبتیم به خدا، بدبینیایی بوده که بهش داشتم.

زیاد از «خوف» و «رجا» شنیده بودم؛ اما نمی‌تونستم به خدام امید ببندم و از طرف دیگه، ترسم از این خدا، ترس بدی بود و آرامشم رو به هم می‌ریخت؛ ولی حالا دیگه خوف و خشیتی که از خدای بزرگ تو دلم بود، نه محبتش رو تو دلم کم می‌کرد و نه آرامشم رو به هم می‌ریخت.

کتاب پنجم به خرده اون ورتن داشت بهم چشمک می زد.  
«با شکر شُکرت، شیرین می شود کامم». تو این مدّت، شیرین  
بودن طعم خدا رو حس کرده بودم؛ اما معنای «شیرین بودن  
طعم شُکر» برام عجیب بود. با خواندن کتاب فهمیدم که  
می خواسته دغدغه شُکر رو تو وجودم ایجاد کنه تا این جوری،  
توجّهم به نعمتا زیاد بشه و وقتی خوب نعمتا رو دیدم، بفهمم  
که چه خدای بزرگی دارم.

حسّ بدهکاریم به خدا بیشتر و بیشتر شد. از یه طرف  
خوشحال بودم که خدای بزرگ، این اندازه غرق نعمتم کرده و از  
طرفی هم ناراحت بودم که چرا این قدر از این نعمتا و شکرشون  
غافل بودم.

از اون وقت بود که برا پیدا کردن نعمتا، توجّهم به خودم  
و اطرافم بیشتر شد. می اومدم بخوابم می دیدم خواب یه  
نعمته. از جام بلند می شدم، می دیدم اینم یه نعمت بیکه ست.  
آب می خوردم، غذا می خوردم، می شنیدم، می دیدم، بو  
می کشیدم، به زمینی که روش راه می رفتم، به آسمونی که بالای  
سرم بود و .... وای! مگه می شه نعمتا رو شمرد؟ حسّ خوب  
همراهی خدا، با فکر کردن به نعمتاش، چند برابر شده بود. این  
دقیقاً همون حسّی بود که دنبالش می گشتم و با خدای ذهنیم  
نمی تونستم پیدا کنم. با فکر کردن به هر کدام از این نعمتا با  
دلیم یقین می کردم که خدا بیشتر از خودم و بیشتر از هر کس  
دیگه ای حواسش به من جمعه.

توجّه به نعمتا دو تا خاصیت داشت: یکی این که فهمیدم غرق نعمتم، جوری که حتّی نمی‌تونم بشمارمشون. دوم این که فهمیدم کوچیک‌ترین نعمتا هم بزرگن؛ امّا چون دغدغه فکر کردن به نعمتا رو نداشتم، اونا رو دست کم می‌گرفتم.

با دیدن اسم کتاب ششم: «با حمد، جا را برای فرشته‌ها تنگ می‌کنیم»، اوّلش فکر کردم که یه معنای ذوقی و شاعرانه داره؛ امّا بعد از خوندن پشت جلدش، فهمیدم که معنایش حقیقه و از دعای امام سجّاد علیه السلام گرفته شده. وقتی دعای امام سجّاد علیه السلام در باره حمد رو خوندم، یه عالمه شوق و امید به دل پرزید. آخه فهمیدم می‌تونم با شکر، به جاهایی برسم که قبلاً حتّی با تمام احازه نمی‌دادم آرزوشون کنم. شکر و حمد با زاویه‌ی نگاهی که امام سجّاد علیه السلام بهمون نشون دادن، یعنی همه زندگی؛ چون هیچ جایی از زندگی نمی‌شه پیدا کرد که از حمد و شکر خالی باشه.

قبل از این، یه مشکل بزرگی که با خدای ذهنیم داشتم، این بود که نمی‌تونستم حرفش رو گوش کنم؛ چون احساس می‌کردم زورگوئه و چون همه چی دست خودشه، ما مجبوریم ازش اطاعت کنیم تا حکم جهنّم رو برامون امضا نکنه. اون وقتی هم که بابی میلی حرفش رو گوش می‌کردم، از دستش لجم می‌گرفت؛ امّا حالا داشتم می‌فهمیدم برا این که روحیه اطاعت قوی بشه، باید بنده شاکری بشم. چه قدر پیدا کردن روحیه اطاعت، وقتی از راه شکر می‌ری، کوتاه‌تر و راحت‌تره!

حالا ديگه از خدای زورگو خبری نبود و صحبت از خدایی بود که تو رو غرق نعمت کرده و تو موندی و یه دنیا شرمندگی و خجالتش، و وقتی می‌خوای یه خرده از بار این شرمندگی رو کم کنی، راه طاعت رو انتخاب می‌کنی. با این خدا، اطاعت، زیر بار زور رفتن نیست، از زیر بار شرمندگی بیرون اومدنه. چه قدر این دو تا با هم فرق دارن! راستش این جوری که به اطاعت نگاه می‌کنم، همه‌ش دوست دارم خدا یه دستوری بده و من انجامش بدم.

تصمیم گرفتیم تا می‌تونم به نعمتا توجه کنم؛ چون فهمیده بودم که این توجه خودش راهی برا شکره. وقتی ذهنم صیاد نعمتا شد، زندگیم پر شد از خدا. هر چی رو پیدا می‌کردم، یه نعمت بود و هر جا نعمتی بود، خدا رو می‌دیدم. راستی، خدا چه قدر مهربونه که توجه به نعمت و شناخت اون رو به عنوان شکر نعمت قبول می‌کنه!

منتظر بودم درباره شکر زبونی هم چیزی بخونم که انتظارم خیلی زود جواب داده شد. وقتی نگاهم به شکر زبونی عوض شد و ذکر «شکر» ورد زبونم شد، انگار یه دارو برا دردای روحم پیدا شده بود. ذکر شکر، آرومم می‌کرد و حس خوبی به خدا تو دلم به وجود می‌آورد.

از وقتی «شکر» تو فهرست دغدغه‌هام اومده بود، نمازام یه حال دیگه پیدا کرده بودن. آخه یاد گرفته بودم هیچ وقت از فکر نعمتای خدا بیرون نیام. وقتی می‌خواستم به نماز وایسم، یاد

نعمتای خدا باعث می‌شد خودم رو پیش نعمت دهنده ببینم. این جوری واقعاً احساس می‌کردم برا شکر نعمتای خدا دارم نماز می‌خونم. از بچگی شنیده بودم که نماز، تشکر از خداست؛ اما حالا داشتم می‌چشیدم.

وقتی کتاب ششم رو تموم کردم، کتاب هفتم هنوز چاپ نشده بود. تصمیم گرفتم از کتاب اول شروع کنم عنوان درسا رو بخونم و تو ذهنم مطالب رو مرور کنم؛ ولی خاطره‌های شیرینی که از خوندن درسا تو ذهنم بود، مجبورم کردن که دوباره متن درسا رو بخونم. جالب بود که احساس تکراری بودن نمی‌کردم و انگار یه سنایه جور دیگه باهام حرف می‌زدن.

من می‌دانستم که هم کردم. از برادرا و خواهرها و پدر و مادرم خواستم هفته‌ای دو جلسه بار دور هم جمع بشیم و درسای «طعم شیرین خدا» رو باهم بخونیم، این طوری که یکی مون بخونه و بقیه گوش کنن. همه قبول کنن. همه برنامه شروع شد. تو هر جلسه یه نفر تعیین می‌شد که متن درس رو بخونه و بقیه گوش می‌کردن. بعد یه مدت، احساس کردم یه عالمه اتفاقای خوب تو خونه مون داره می‌افته. حس مشترکی که تو همه مون ایجاد می‌شد، باعث شده بود همدیگه رو بهتر بفهمیم. هر چی این جلسه‌ها بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، احساس می‌کردم دلامون به هم نزدیک‌تر شده. حتی قدرت مدارا و تحملمون بیشتر شده بود و خیلی راحت‌تر از قبل، از اشتباهای همدیگه می‌گذشتیم.

وقتی به متنای امام زمانی آخر هر درس می‌رسیدیم، حال خیلی خوشی بهمون دست می‌داد. اصلاً یکی از چیزایی که درسای «طعم شیرین خدا» رو برام دوست داشتنی می‌کرد، همین متنای امام زمانی بود که آخر هر درس می‌اومد. انگار درسای زمینه‌چینی می‌کردن و متنای آخر، تیر خلاص رو می‌زدن. درسایه قرار بودن و متنا اون رو با امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف نهایی می‌کردن. همراهی «توحید» و «ولایت» با همراهی درسای و متنا اتفاق می‌افتاد و همین، تأثیرگذاری درسای رو چند برابر می‌کرد.

مرور درسای و جلسه خونوادگی ادامه داشت و منتظر اومدن کتاب هفتم می‌بودم. تا این فاصله، به عنوان خیرات برا اموات، از هر شیش تا کتاب، چند تا دفترم و به این و اون دادم. خیلی از کسایی که کتابای رو ازم گرفتن و خوندم، به عالمه دعا برا خودم و امواتم کردن و این، نشون می‌داد که به هدف رسیدم.

جالبیش اینه که اونا می‌گفتن با خوندن این کتابایه مشکلائی تو زندگی شون حل شده که ظاهراً به موضوع کتابای ربطی نداشته. مثلاً یکی می‌گفت: خیلی دنبال کتابی می‌گشتم که به دخترم ثابت کنه باید حجاب داشته باشه؛ آخه هر کتابی رو که بهش می‌دادم، یا نمی‌خوند یا می‌خوند و تغییری نمی‌کرد؛ اما وقتی کتاب اول «طعم شیرین خدا» رو خوند، دیدم آروم آروم، حجابش داره درست می‌شه.

یکی دیگه می‌گفت: پسریم خیلی کاهل نماز بود؛ ولی با خوندن این کتاب، خیلی بیشتر از قبل، به نمازش دقت

می‌کنه. قبلاً وقتی برا نماز بیدارش می‌کردم، ناراحت می‌شد؛ اما حالا خودش می‌گه که برا نماز بیدارش کنم.

نمونه دیگه، این که: زنی می‌خواسته از شوهرش جدا بشه و با خوندن این کتاب از تصمیمش برگشته. درسته که زندگیش خیلی سخت بود و سختیا هنوز بودن، اما با قهر کردن از خدای کوچیکش و آشتی کردن با خدای بزرگ، تحملش در برابر سختیا چند برابر شده و تصمیم گرفته به زندگیش ادامه بده.

یه معلّم دینی هم که کتاب رو ازم گرفته بود، می‌گفت: من سر کلاسام همیشه مشکل داشتم و بچه‌ها می‌گفتن کتاب دینی، خشکه و حوصله‌شون رو سر می‌بره؛ ولی از وقتی با «طعم شیرین خدا» آشنا شدم، تو هر ساعتی که درس دارم، کتاب رو باز می‌کنم و یه دونه رو می‌خونم. برام خیلی جالبه که بچه‌ها ساکت می‌شینن و اون رو گوش می‌کنن. با این که سال‌ها سابقه تدریس دارم، تا حالا نشده بود که بچونم این قدر بچه‌ها رو پر و پا قرص و مشتاق، سر کلاس دینی بشونم. تازه، سال تحصیلی هم که تموم شد، با بچه‌ها تصمیم گرفتیم تابستون، هفته‌ای یه بار، تو امام زاده شهرمون قرار بذاریم و بقیه «طعم شیرین خدا» رو بخونیم. بعد از این همه تدریس، تازه تو این تابستون فهمیدم که «درس معلّم اَر بود زمزمه محبتی، جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را». هیچ وقت باورم نمی‌شد که بتونم دانش آموزام رو تو تابستون برا درس دینی از خونه‌هاشون بیرون بکشم؛ ولی شد.

هر چی این اتفاقای قشنگ رو بیشتر می شنیدم، انگیزه‌م برا خیرات کردن کتابا بیشتر می شد.

هنوز داشتم کتابا رو مرور می کردم که کتاب هفتم چاپ شد. اسمش بود: «ذکر است کسی که اهل شکر است». راستش اسم هر کدوم از این کتابا برام یه سوالی ایجاد می کرد که باید می رفتم تو متن کتاب تا جوابش رو پیدا می کردم؛ اما اسم این کتاب و کتاب قبلی، خیلی بیشتر از بقیه کتابا برام سؤال برانگیز بود. «ذکر گفتن» رو شنیده بودم؛ اما «ذکر بودن» رو نه.

حالا باید چی کار می کردم؟ مرور کتابا رو رها می کردم و می رفتم سراغ کتاب هفتم یا صبر می کردم که مرور کتابای قبلی تموم بشه؟ با خودم فکر می کردم که برم مقدمه کتاب هفتم رو بخونم و بفهمم که ذکر بودن اصلاً یعنی چی، بعدش پیام مرور رو ادامه بدم تا برسم به کتاب هفتم. مقدمه رو خوندم؛ اما با این که طولانی بود، جواب سوالم رو نگرفتم.

یه نگاهی به کتاب سوم کردم که داشت یه جور خاصی بهم نگاه می کرد. انگار بهم می گفت: «حواست به قرارت هست؟». منم یه جوری نگاهش کردم تا بهش بفهمونم قرارم این بود که مقدمه رو بخونم و معنای ذکر بودن رو بفهمم. پس حالا که نفهمیدم، باید برم تو متن کتاب و هر وقت که به جوابم رسیدم، می رم سراغ اون.

درس اول رو هم خوندم؛ ولی به جواب نرسیدم که هیچ، حسابی هم ترسیدم؛ آخه فهمیدم که اگه از بنده‌هایی که

واسطه رسیدن نعمتای خدا بهم شدن، تشکر نکنم، حتی اگه شکر خدا رو هم بکنم، خدا شکرم رو قبول نمی‌کنه. پس یه سؤال دیگه هم تو ذهنم سبز شد که: چه جوری می‌شه از بنده‌های خدا تشکر کرد؟

کتاب سوم هنوز داشت نگاهم می‌کرد و منتظر بود که برم سراغش. رفتم سراغش؛ اما نه برا خوندن. ازش عذرخواهی کردم و اون رو بستم. خودش فهمید که تا جواب سؤالم رو پیدا نکنم، نمی‌تونم با خیال راحت بخونمش.

خوشبختانه تو درس دوم فهمیدم که چه جوری می‌شه از بنده‌های خدا تشکر کرد؛ اما هنوزم نمی‌دونستم که «ذکر بودن» یعنی چی.

به درس سوم رسیدم، همه چی برام معلوم شد. آدم می‌تونه جوری بشه که وقتی دیگران اون رو می‌بینن، یاد خدا بیفتن. اون وقته که آدم می‌شه «ذکر خدا». بهترین کاری که ما می‌تونیم برا تشکر از دیگران انجام بدیم، آرامش دادن به اوناست. تنها راه رسیدن به آرامش حقیقی، ذکر و یاد خداست. وقتی ما جوری بشیم که مردم با دیدن ما یاد خدا بیفتن، در اصل، آرامش رو بهشون هدیه دادیم. این، یکی از بهترین راه‌های تشکر از دیگرانه.

چه قدر قشنگ جواب دو تا سؤالم به هم مربوط شدن! حالا که جواب سؤالم رو گرفته بودم، طبق قرارم باید می‌رفتم سراغ کتاب سوم و درساش رو مرور می‌کردم. یه نگاه به کتاب هفتم

انداختم و به نگاه به کتاب سوم که منتظرم بود. هر دو تاشون رو دوست داشتم؛ اما نمی خواستم زیر قرارم بزنم. تصمیم گرفتم زمانم رو بهتر مدیریت کنم تا بتونم هم کتاب هفتم رو بخونم و هم به مرور کتابای قبلی برسم.

با تموم شدن کتاب هفتم، خوب فهمیدم چه رابطه ای بین شکر عملی و گناه نکردن وجود داره. در باره رابطه شکر و قناعت هم دونستم که چه قدر این دو تا با هم رفیقن و رابطه محکمی دارن.

هر چی بیشتر جلو می رفتم، بیشتر می فهمیدم که شکر تا چه اندازه همه زندگی آدم رو در بر می گیره. خدایا! شکر که این قدر خوبی! چه قدر خوشبختم که تو رو دارم! کمکم کن تا بتونم تو رو به همه دنیا معرفی کنم.

\*\*\*\*\*

آخر مقدمه ها همیشه مروری به کتابای قبلی داریم؛ اما تو این کتاب، خود مقدمه، ما رو از این کار بی نیاز کرد و فقط می مونه دورنمایی از کتاب هشتم که الان تو دستای شماست. توی این کتاب، بحث راه های شکر ادامه پیدا می کنه. با توجه به حدیثی از امیر مؤمنان علی علیه السلام معلوم می شه که یکی از راه های شکر خدا، «مدح و ثنای خدا» ست؛ یعنی ما وقتی از صفات خدا می گیم، خدا اون رو به عنوان شکر ازمون قبول می کنه. برا این که رابطه مدح و ثنا با شکر کاربردی تر بشه، می ریم سراغ سه دعای: مشلول، عسرات و سمات، که هم

معروفن و هم مدح و ثنای خدا رو عملی بهمون یاد دادن. دقت  
تو مطالب این دعاها، پنجره جدیدی از مدح و ثنای خدا رو به  
رومون وا می‌کنه، ان شاء الله.

مثل همیشه همراهی و همدلی شما با مجموعه «طعم  
شیرین خدا» رو کمک مؤمنانه شما می‌دونیم؛ کمکی در مسیر  
رسیدن این مطالب به دست کسانی که تشنه شنیدن معارف  
توحیدی از زبان قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام هستن.

راه‌های ارتباطی با ما تو صفحه شناسنامه کتاب اومده.  
خیلی ممنون می‌شیم اگه تجربه‌ها، پیشنهادا و انتقادتون رو  
با ما در مئون بذارید. ما منتظریم. خیلی بیشتر از اون که فکرش  
رو بکنید، به دعااتون محتاجیم.

قم، شهر بانوی کرامت

بهار ۱۴۰۲

محبس عباسی ولدی